



پیکان سرنوشت ما

بابهره‌گیری از نوشته‌ها و خاطرات احمد خیامی

گردآوری و نگارش: مهدی خیامی



فهرست مطالب

۹	مقدمه
۱۱	رابطه با شاه
۱۳	رابطه با کارگران
۱۴	مونتاز و تولید داخلی
۱۴	انحلال بنگاه خانوادگی
۱۷	تأسیس فروشگاه‌های زنجیره‌ای کوروش
۱۹	تولد و خانواده
۲۰	زادگاه ما مشهد
۲۳	نشانی از خانه پدری
۲۴	یاد اسب سفید عنصاری
۲۸	شهرسازی مدرن در مشهد
۲۹	مشهد: شهر در شبکه‌ها...
۳۳	جوانی پرنج و پرشور
۳۴	تشکیل کانون نشر حقایق اسلامی
۳۷	پدر، اهل کار و عمل
۳۹	طعم تلخ شکست...

مقدمه

کتاب پیکان سرنوشت ما که بر اساس نوشته‌ها و خاطرات احمد خیامی، از بنیانگذاران شرکت کارخانجات ایران ناسیونال و فروشگاه‌های زنجیره‌ای کوروش، نوشته شده است، از جهات بسیاری خواندنی و ارزشمند است. از جمله، نخست این‌که بسیاری از روایت‌های این کتاب، به طور کلی، در پاره‌اندۀ دروس و آموزه‌های فراوانی برای علاقه‌مندان به کارآفرینی بومی است. دوم این‌که روایت‌کننده برخی اصول مهم اخلاق تجاری و رفتار صنعتی و همچنین چگونگی رعایت آن‌ها را توضیح داده است. سپس این‌که روایت‌کننده موارد تجربی زیادی را در خصوص توسعه صنعت سنگین خودروسازی و نیز نظام توزیع و فروش در فروشگاه‌های زنجیره‌ای کوروش، رابطه با شاه، سازماندهی و مدیریت در راه توسعه شرکت و از همه مهم‌تر مشکلات روابط خانوادگی و تأثیر آن را در شرکت ایران ناسیونال تشریح کرده است که همگی برای آزمون نظریات مختلف به کار جامعه‌شناسان و اقتصاددانان خواهد آمد. به علاوه، از لابه‌لای این روایت‌ها، سیاستگذاران اقتصادی بهتر می‌توانند مشکلات یک کارفرمای صنعتی را بفهمند. اما، بیش از این‌ها، ارزش معرفت‌شناسی و روش‌شناسی خاص نیز دارد.

از آن‌جایی که هنوز در میان برخی نخبگان جامعه به‌ویژه نخبگان اقتصادی اهمیت ثبت و انتشار همگانی تجربه‌های مهم زندگی اقتصادی جدی تلقی نمی‌شود، انتشار هرچه بیشتر روایات صنعتگران غیر از این‌که نوگرایی روایت‌کننده را نشان می‌دهد، به

تولد و خانواده

من، احمد خیامی، آن طور که در شناسنامه‌ام نوشته شده در سال ۱۳۰۳ در مشهد به دنیا آمده‌ام. تاریخ تولدم حتی در گذرنامه‌ام روز و ماه ندارد و در آن فقط سال ۱۹۲۴ ثبت شده است. چون پدر و مادرم سواد خواندن و نوشتن نداشتند، تاریخ دقیق ولادت مرا در جایی ثبت نکردند. در واقع، آن‌ها تاریخ تولد هشتک من از ده فرزندشان را مکتوب نکردند و از روز و ماه و سال تولد آن‌ها اطلاع دقیقی در دست نیست. مادرم یک بار در موردم گفته بود که در زمستان به دنیا آمده‌ام و بدین ترتیب در نخستین سفرم به اروپا دهم دسامبر ۱۹۲۴ را تاریخ تولدم تعیین کردم.

در آن روزگار، کودکان ما ارزش و شخصیت بچه‌های امروزی را نداشتند و آمدن و رفتن انسان‌ها آن‌گونه که باید مهم نبود. نه جشن تولدی برای کودک می‌گرفتند، نه شمعی به این مناسبت روشن می‌شد و نه هدیه و بوسه‌ای در کار بود — هرچه بود، کودکی به دنیا می‌آمد و چند سالی شیر مادر یا دایه را می‌خورد و بعد هم پسرها تا پنج‌شش سالگی در کوچه‌های خاکی با بچه‌های هم‌سن و سال خود بازی می‌کردند. اغلب بچه‌ها از پنج‌سالگی به مکتب می‌رفتند و خانواده‌های متجددتر فرزندان را به مدرسه می‌فرستادند.

خانواده ما مذهبی بود و از طبقه متوسط جامعه. پدرم اهمیت چندانی به درس و مشق و پیشرفت من و باقی فرزندانم نمی‌داد و خود نیز فقط چند سوره از قرآن را می‌توانست

بخوانند. آنچه علاقه داشت فرزندانش یاد بگیرند اول فریضه‌های دینی بود و در این باره بسیار هم سخت می‌گرفت. پس از آن، برای پدرم آموزش آیین‌های مذهبی مهم بود. اما آنچه من از پدر و مادر آموختم پشتکار، درستی، امانت‌داری، دوستی و کمک به مردم تهیدست بود.

پدر بزرگم، سید عبدالله خیامی، یکی از مشروطه‌خواهان فعال دوران خود بود و جمعیت سادات حسینی را در خراسان تأسیس کرده بود. هم او بود که بعدها در کنار اعضای همان جمعیت از مشروطه‌خواهان و انقلاب مشروطیت حمایت کرد. پدر بزرگم در گوشه‌ای از خانه خود مدرسه‌ای مدرن به سبک مدارس جدید راه انداخته بود که البته من فقط هنر و نیمکت و صندلی‌های آن را دیدم. سید عبدالله از زادگاه خود، سده اصفهان، به مشهد مهاجرت کرده بود و شغلش دوختن چادر و خیمه برای ادارات و دستگاه‌های دولتی بود. به قولی خیمه‌زن بود و به همین مناسبت نام فامیل خیامی، یعنی خیمه‌دوز، را انتخاب کرد که البته نسبتی هم با نام خیام، ریاضی‌دان و شاعر ایرانی، دارد.

اما پدرم، حاجی سید علی اکبر خیامی، در جوانی به تجارت روی آورده بود. از خراسان سنگ‌های فیروزه می‌خرید و به عشق آباد می‌برد و در آن جا می‌فروخت. پدر بزرگم تعریف می‌کرد که، در یکی از این سفرهای تجارتنی، قافله‌شان عمداً یا سهواً و شاید به طمع مال التجاره‌ای که می‌دانستند پدر همراه دارد او را در میانه راه جا می‌گذارند و می‌روند. پدر تعریف می‌کرد چگونه و با چه مشکلاتی خود را به مشهد رسانده بود. سپس به شغلی رو آورده بود که در آن زمان بسیار رایج بود. در آن روزگار کاروان‌سرداری بسیار معمول بود، زیرا مسافران و مخصوصاً زوار کمتر هتل یا مهمان‌خانه‌ای در مشهد پیدا می‌کردند.

زادگاه ما مشهد

مشهد شهری زائرپذیر بود و در آن مدارس علوم دینی و کاروان‌سراهای بسیاری تأسیس شده بود. بعضی کاروان‌سراها تجاری و برخی مسافری بودند. در هر چهار ضلع کاروان‌سرا، بنایی می‌ساختند و محوطه‌ای نیز در وسط بنا وجود داشت. اطراف محوطه

دو طبقه ساختمان روی هم بود و، در مقابل اتاق‌های طبقه دوم، ایوانی با حدود دو متر عرض ساخته شده بود. طبقه بالا محل نشستن مسافران و جای اتراق بود. در این کاروان‌سراها، هیچ‌گونه اسباب زندگی وجود نداشت و فقط یک تکه گلیم کف اتاق‌ها را می‌پوشاند و مسافران مجبور بودند تمام وسایل زندگی، حتی اسباب آشپزی، خود را همراهشان بیاورند.

در قسمت تحتانی کاروان‌سرا، که هم طبقه یا اسطبل بود، علوفه و کاه و یونجه انبار می‌کردند. بنا به طوری ساخته بودند که در طبقه اول شتر و قاطر و اسب و الاغ نگهداری کنند. مدارس علوم دینی هم طبق همین نقشه ساخته شده بودند و، علاوه بر آن، اتاق‌های همکف حوزه‌های دینی هم بودند و طبقات بالا محل زندگی طلاب علوم دینی. بعضی از استادان نیز در همین اتاق‌ها محقرانه زندگی می‌کردند. قسمتی از طبقات پایین هم مسجد بود. مدارس علوم دینی و کاروان‌سراهای شاه‌عباسی بین راه هم با همین سبک و معماری ساخته شده بودند.

زمانی که اتومبیل به ایران وارد شد و در شهرها خیابان کشیدند و جاده ساختند، پدرم کاروان‌سرا را تبدیل به گاراژ و تعمیرگاه اتومبیل کرد. شغل تازه‌اش آن قدر گرفت که با دو نفر دیگر از جمله حسین اطمینان که به حسین آقا سرباز معروف بود، شریک شد و حسین آقا از همان زمان نام فامیل اطمینان را برای خودش انتخاب کرد. کار این دو شریک آن قدر رونق گرفت که در مدتی کوتاه بیش از بیست دستگاه کامیون خریدند. کامیون‌ها را کرایه می‌دادند یا با آن‌ها مسافر جابه‌جایی می‌کردند.

آن زمان سفر در ایران بسیار مشکل بود و مردم برای برخورداری از امنیت بیشتر با کامیون مسافرت می‌کردند. روزگار سختی بود: جاده‌ها خراب و ناامن بود و گاهی مسافران خراسان را ترکمن‌ها یا راهزنان دیگر لخت می‌کردند و اموالشان را می‌ربودند. کم‌کم در دوران رضاشاه جاده‌ها امن شد و راه آهن سراسری را تا شاهرود کشیدند. متأسفانه، پس از تبعید رضاشاه، همسایه شمالی ایران را اشغال کرد و امنیت مملکت به وضع قبل برگشت و زندگی ما سخت شد.

مشهد بافت سنتی خاصی داشت. محله‌های مختلفی در آن بود از جمله عیدگاه، سرشور، باغ‌ملی، پایین‌خیابان و بالاخیابان، و نوغان. این محله‌ها چون حلقه‌ای حرم مطهر حضرت رضا^(ع) را در بر گرفته بودند. اطراف نهر و وسط بالاخیابان و پایین‌خیابان

درخت‌های چنار و سپیدار کاشته بودند که بعضی‌هایشان بیش از دویست سال عمر داشتند. خانه‌های معمولی مشهد بیشتر در نوغان و سرشور بنا شده بودند.

طرف منزل ما بازاری به طول هفتصد متر به نام بازار سرشور و حمامی به اسم حمام شاه ساخته بودند. آخر بازار سرشور به حمام شاه و مسجد شاه می‌رسید. پس از گذشتن از یک چهارراه، به بازار بزرگ می‌رسیدیم. بازار بزرگ مرکز خرید زوار و مردم شهر بود. در این راسته، فروش‌فروشی‌ها، بلورفروشی‌ها، خرازی‌ها، و فروشگاه‌های اجناس لوکس و مایحتاج زوار را پیدا می‌کردی. این بازار از سویی دیگر به صحن کهنه وصل می‌شد. در مقابل این بازار، خارج از محوطه حرم مقدس، همان کوچه نوغان واقع شده بود. از محله‌های دیگر مشهد می‌شود محله حاجی‌سکنی و محله داش‌مشتی‌ها را نام برد.

خانواده ما در خانه‌ای در محله سرشور زندگی می‌کرد. مادرم مریم دختر حاج محمدابراهیم وکیل‌التجار بود، بانویی مکتب‌رفته و قرآن‌خوانده که می‌توانست دعا‌های مفاتیح‌الجنان را از حفظ به‌خوبی بخواند، اما نمی‌توانست خط بنویسد. مادرم بیش از بیست شکم زاییده بود که ده تا از آن‌ها زنده مانده بودند: سه پسر و هفت دختر. و ده تای دیگر را یا به‌طریقی سقط کرده بود یا خودشان سقط شده بودند. خانواده وکیل‌التجار، در زمان رضاشاه و پس از آن که مقرر شد خانواده‌ها نام فامیل انتخاب کنند، نام وکیلان را برگزیدند. شناسنامه‌گرفتن و انتخاب نام فامیل هم در آن‌زمان حکایتی بود. یادش به خیر، در پنگاه باربری پدرم مردی بود به نام فخرالدین که چند دستگاه اتومبیل داشت. همه او را که اطواری زنانه داشت فخری‌خان صدا می‌زدند. وقت شناسنامه‌گرفتن گفته بود من کسی را ندارم که بخوادم نام فامیل داشته باشم. فامیلی‌اش را نوشته بودند «فخری بی‌کس» و روی کاف حجه گذاشته بودند!

خانواده وکیلان، خانواده پدر بزرگ مادری‌ام، وضع مالی بهتری نسبت به دیگران داشتند. حاج‌ابراهیم وکیلان واردکننده قماش، قند و شکر و نفت از روسیه بود و خانه‌ای درندشت با اندرونی و بیرونی داشت. حاجی برای رفت‌وآمد الاغی داشت که خرکچی آن را با زین رنگین و زیبایی تزئین کرده بود. خرکچی هر روز صبح حاج‌آقا را سوار الاغ می‌کرد و تسمه‌اش را دست می‌گرفت و حاج‌آقا را به سرای تجارتی‌اش در بازار می‌برد. آن‌زمان تجار هرکدام برای خودشان حجره‌ای داشتند و حجره پدر بزرگ ما هم در طبقه پایین بود. او یک میزها هم داشت که پشت میز خاصی که آن‌وقت‌ها فقط برای این‌گونه

مشاغل ساخته می‌شد می‌نشست و حساب را با ارقام سیاق می‌نوشت و اوزان را با سیاق ثبت می‌کرد. هر بار که من برای دیدار پدر بزرگ به حجره او می‌رفتم، کارکنان حجره برای آن‌که دل نوه حاج آقا را به دست بیاورند عکس‌های رنگی را از روی توپ پارچه‌ها می‌کنند و به من می‌دادند. راستی دایه ترک‌زبان و بسیار سخت‌گیری هم داشتم که صبح خیلی زود از خواب بیدارم می‌کرد و در زمستان‌های سرد و سخت مشهد یخ حوض را می‌شکست و صورت مرا به‌زور توی آب سرد فرو می‌کرد.

نشانی از خانه پدری

اما بنای خانه پدری ما به سبک خانه‌های معمول آن‌زمان بود و شمالی - جنوبی ساخته شده بود. پدر و اعضای خانواده در یک سمت و عمه‌خانم در سمت دیگر حیاط زندگی می‌کردند. فقط یک اتاق باقالی مشهدی مفروش شده بود و کف بقیه اتاق‌ها را نمدپوش می‌کردند و روی نمد پارچه‌ای سفید لاجوردزده می‌کشیدند. با وجود این‌که آشپز و مستخدم در خانه داشتیم و بر و بیانی هم به پا بود، فقط هفته‌ای یک بار آن‌هم شب‌های جمعه از آن خانه بوی پلوخورش و رعفران به مشام می‌رسید. روزها و شب‌های دیگر همان نان و پنیر و سبزی و آش و آبگوشت بود. نان هم فراوان بود، چون چند پارچه آبدادی در خراسان داشتیم که در آن‌ها گندم و جو می‌کاشتیم. علات را در انبار نگه می‌داشتیم و آن‌ها را آسیا می‌کردیم و آرد مازاد را به نانوائی‌ها می‌فروختیم.

گفتم که پدرم مردی مذهبی و خشکه مقدس بود و تلاش می‌کرد درآمد خوبی داشته باشد تا بتواند به دیگران کمک کند. آن‌زمان وضع خراسان طوری بود که برنج به سختی به دست می‌آمد و همان یک شبی هم که در هفته پلو می‌خوریم از غصه آن‌ها که غذا نداشتند لقمه از گلویمان پایین نمی‌رفت. امیدوارم آن‌چه می‌نویسم حقل بر خودخواهی و تعریف از خود نباشد، اما از جوانی شوق بسیار داشتم به در ماندگان تا حله امکان کمک کنم و این کار را از پدرم آموخته بودم. وضع زندگی ما در سال‌های ۱۳۱۴ و ۱۳۱۵ شمسی نسبتاً خوب بود. آن پلوخورش هفتگی بهترین غذایی بود که در خانواده‌ها پیدا می‌شد. اکثر شب‌های جمعه پدرم برای همه غذا می‌کشید و یک ظرف هم برای خودش کنار می‌گذاشت. هنوز لقمه اول را در دهان نگذاشته بود که می‌گفت حالم خوش نیست و نمی‌توانم این غذا را بخورم، احمد بیا و این بشقاب را ببر برای همسایه. بعد یک لقمه

نان و پنیر می خورد و هر چه ما تعارف می کردیم رد می کرد و از این تعارف ها هم ناراحت می شد. من هم بشقاب غذا را بز می داشتم و می بردم خانه همسایه.

در همسایگی ما خانواده ای در زیرزمین یک خانه اجاره ای ساکن بودند. وضع مالی مناسبی نداشتند. اتاق نشیمنشان چند تکه نمد و پلاس پهن بود و لحاف بزرگی در تابستان ها روانداز همه خانواده بود و همان لحاف را در زمستان ها روی کرسی شان می انداختند و همگی دورش جمع می شدند. وقتی در اتاقشان را می زدم، مثل این که بچه ها همه منتظر بودند به سرعت می آمدند پشت در و با خوشحالی سلام می کردند. موقعی که ظرف غذا را به آن ها می دادم، مادر خانواده با حالتی که بی نیازی و مناعت او را نشان می داد می گفت چرا زحمت کشیده اید، ما شام خورده ایم. اما من در چهره شادمان بچه ها و مادر آن حالت روحانی و بی نیازی را کاملاً احساس می کردم و بالاخره با تعارف ظرف غذا را به آن ها می دادم و خودم حالی پیدا می کردم که از لذت هر غذا خوردن و سیرشدنی فرح بخش تر بود.

یاد اسب سفید عساری

در خاطرات کودکی ام اسب عساری سفیدی جایی خوش دارد. یادم می آید روبه روی خانه ما و در آسیابی اسب عساری سفیدی بود که تمام روز دور خودش می چرخید و من در دنیای کودکانه خود مبهوت بودم که چطور سر این اسب گنج نمی رود، چون وقتی خودم ادای آن اسب را درمی آوردم سرم گنج می رفت و زمین می خوردم. البته اسب سفید چرخ های آسیا را می چرخاند و زردچوبه و فلفل در آن آسیا می شد آسیا شامل دو قطعه سنگ گرد و بزرگ روی هم بود و آسی که چشمانش را بسته بودند آن را می چرخاند. من روزها و ساعت ها روی سکوی مقابل خانه می نشستم و حرکت اسب را تماشا می کردم. خیلی زود از آن منزل نسبتاً قدیمی به خانه ای در کوچه نصرت الملک اسباب کشیدیم و من مدت ها بابت دوری از اسب سفید غمگین بودم.

شش ساله بودم که مرا گذاشتند مدرسه. در آن زمان در مشهد فقط چهار دبستان ابتدایی و یک دبیرستان سه کلاسه پسرانه و یک دبستان دخترانه وجود داشت، اما در شهریور ۱۳۲۰، موقعی که هفده ساله شدم و رضاشاه هم هفده سال از آغاز حکومتش گذشته بود، در مشهد بیش از صد دبستان دخترانه و پسرانه و چندین دبیرستان و دانش سرا

کتاب پیکان سرنوشته ما که براساس نوشته‌ها و خاطرات احمد خیامی، از بنیانگذاران شرکت کارخانجات ایران ناسیونال و فروشگاه‌های زنجیره‌ای کوروش، نوشته شده، از جهات بسیاری خواندنی و بالارزش است. از جمله، نخست این که بسیاری از روایت‌های این کتاب، به طور کلی، دربردارندهٔ دروس و آموزه‌های فراوانی برای علاقه‌مندان به کارآفرینی بومی است. دوم این که روایت‌کننده برخی اصول مهم اخلاق تجاری و رفتار صنعتی و همچنین چگونگی رعایت آن‌ها را توضیح داده است.

روایت‌های احمد خیامی گوشه‌های ثبت‌نشده در تاریخ توسعهٔ صنعتی ایران را روشن می‌کند؛ نتیجهٔ تحقیقات زیادی را به زیر سؤال برده و به چالش می‌کشد؛ و سوالات و موضوعات متعددی را مطرح می‌کند. اما بی‌شک روایت‌های این کتاب زمینهٔ مطالعات بیشتری را به‌ویژه در مورد صنعت خودروسازی در دههٔ ۱۳۴۰ شمسی، که دورهٔ طلایی اقتصاد ایران در آن رقم خورده است، فراهم می‌کند.

خاطرات احمد خیامی، روایت‌های کارآفرینی است که به همراه برادرش یکی از بزرگ‌ترین واحدهای صنعتی بخش خصوصی را با تمام فراوانی و تشکیب‌های موجود در زمینهٔ اقتصادی و سیاسی توسعه داده‌اند. این خاطرات دربردارندهٔ نکاتی ارزنده برای محققان است. این کتاب موضوعات زیادی را که در مورد شرکت کارخانجات ایران ناسیونال مبهم باقی مانده بود روشن می‌کند و بحث‌های جدیدی را در صنعت خودروسازی و تاریخ اقتصادی و اجتماعی ایران به میان خواهد آورد.

ISBN 978-964-185-623-8



9 789641 856238

